خیانت — بخش اول

مترجم دختر با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

myanimes.irسایت

myAnimes@

myAnimess@

@myMangas

انگار سطلی آب سرد رویش ریخته بودند.لبخند روی لبش خشکید.در زیر درخت خشک شده،هیکل قد بلند روبروی وی ووشیان ایستاده بود.اگر سرش درست روی گردنش قرار داشت وی ووشیان میتوانست قسم بخورد که مستقیماً به او زل زده است.شاگردان مکتب لان نیز که گرد آتش نشسته بودند متوجه آن سایه سیاه شدند.مو به تنشان سیخ شد و با چشمانی از وحشت دریده اطراف را می نگریستند،سریع دست به شمشیر بردند.وی ووشیان انگشت اشاره اش را روی لبان خود نهاده و از آنها خواست ساکت باشند.

سرش را تکان داد و با چشمانی که "نه"از آن آشکار بود به آنها نگاه کرد.لان سیژویی با دیدن اشاره او به آرامی و بی صدا شمشیر نیمه از غلاف درآمده اش را سر جایش برگرداند.مرد بی سر درخت کناریش را احساس کرد انگار می توانست فکر کند یا اینکه سعی داشت موجودیت آن را بفهمد.او یک قدم نزدیک تر آمد،وی ووشیان توانست بدنش را بخوبی ببیند.ردای مخصوص تدفین بر تن داشت که کاملا کهنه و تکه تکه شده بود.دقیقا به همان شیوه ای که تنه دوست عزیزشان در قبرستان قبیله چانگ دفن شده بود.

با هر قدمی که مرد بر میداشت تکه های پارچه روی زمین میریخت.وی ووشیان با دیدن پارچه ها فهمید اینها تکه های چند کیسه چیانکون پاره شده هستند.وی ووشیان پیش خود گفت: *وای بر من...فکر کنم دوستمون دست و بال خودشو چسبونده بهم و درومده بیرون...*

حالا که خوب فکر میکرد متوجه شد وقتی او و لان وانگجی وارد شهر ایی شدند اتفاقات زیادی برایشان افتاد که فراموش کردند بیشتر از دو روز است که تصنیف آسایش را برای او ننواخته اند.در این زمان که آنان در حال سفر بودند اصلا نتوانسته بودند بدنبال قسمت های دیگر جسم او بگردند.با اینحال از آنجا که دست و پاها و تنه پیدا شده بودند جاذبه میان اعضای بدن برای دوباره بهم پیوستن بیشتر شده

بود.شاید هم آنها انرژی شوم یگدیگر را احساس میکردند و میخواستند که بهم بپیوندند.حالا که لان وانگجی برای گشت زنی رفته بود.آنها با عجله به طرف دیگری رفتند و هر چه کیسه چیانکون داشتند بیرون کشیدند تا بتوانند بشکلی قطعات جسد را جدا کرده و در کیسه ها نگهدارند.هرچند که جسد هنوز مهمترین بخش جسمش را کم داشت.مرد بی سر دستش را روی گردنش نهاد.گلوی بریده شده خود را بخوبی احساس کرد برای دقایقی این کار را ادامه داد ولی چیزی که انتظارش را داشت آنجا نیافت بشدت از این موضوع خشمگین شد او عصبانی بود با کف دست به درخت کناریش ضربه ای کوفت.

تنه درخت با یک ضربه او به یکباره شکاف برداشت.وی ووشیان در دل گفت: *چه بی اعصاب!!*

لان جینگ یی شمشیرش را افقی جلوی خودش نگهداشته و با لکنت گفت:«ا-ا-این هیولا دیگه چیه؟»

وی ووشیان پاسخ داد:«هنوز دروس پایه رو یاد نگرفتین نه؟ هیولا یعنی چی؟این یه جسده که الان در دسته اشباح طبقه بندی میشه...چرا بهش میگی هیولا؟؟»

لان سیژویی پچ پچ کنان گفت:«ارشد...تو داری....خیلی بلند حرف میزنی،اگه صداتو بشنوه چی؟»

وی ووشیان گفت:«مشکلی نیست...من الان یادم اومد که اصلا مشکلی نیست اگه بخوایم بلند حرف بزنیم...خب اون سر نداره پس این یعنی چشم و گوش هم نداره پس نه میتونه چیزی ببینه و نه میتونه چیزی بشنوه...اگه باور نمیکنین یه داد بزنین و نتیجه اش رو ببینین!»

لان جینگ یی با کنجکاوی گفت:«جدی؟خب بذار امتحان کنم...»

در حینی که حرف میزد چند باری صدایش را بالا برد.وقتی

حرفهایش تمام شد.مرد بی سر چرخی زد و درست بطرف مسیری که شاگردان مکتب لان بودند براه افتاد.پسرها چنان ترسیدند که روح از جسمشان به پرواز درآمد.لان جینگ یی ناله کنان گفت:«ولی تو گفتی مشکلی پیش نمیاد که...؟»

وی ووشیان دستانش را دور دهان خود نهاده و صدایش را بالا برد:«اصلا مشکلی نیست....ببین!من دارم با صدای بلند حرف میزنم ولی طرف من نمیاد درسته؟ منتها سمت شما میاد، موضوع کم یا زیاد بودن صداتون نیست بلکه نور آتیش اونجاست!اونجا گرمه!کلی آدم زنده اینجاست همه هم مرد هستین...انرژی یانگ اینجا خیلی سنگینه اونم نمیتونه ببینه یا بشنوه.. ولی میتونه به مسیری که حس میکنه شلوغه حرکت کنه...چرا زودتر آتیش رو خاموش نمیکنین؟زودتر پخش بشین....!»

با موج دست لان سیژویی،باد شدیدی آتش را خاموش کرد.پسرها سریع در اطراف باغ پژمرده پراکنده شدند.همانطور که وی ووشیان گفته بود پس از خاموش کردن آتش و ناپدید شدن آدمها،مرد بی سر هم مسیرش را گم کرد.برای چند لحظه همان جایی که ایستاده بود متوقف شد.زمانی که گروه میخواست نفس آسوده ای بکشد او دوباره شروع به حرکت کرد.او بدون هیچ تردیدی بطرف یکی از پسرهای مکتب لان میرفت.لان جینگ یی دوباره شروع به نالیدن کرد:«ولی تو گفتی آتیش رو خاموش کنیم و پراکنده بشیم چیزی نمیشه!!»

وی ووشیان وقت نداشت به او پاسخ دهد و سریع به آن پسری که مرد بی سر بهش نزدیک میشد گفت:«از جات تکون نخور!»

او با پاهایش سنگی را از زمین بلند کرد و با دست ضربه ای به آن زده و سنگ مستقیم به مرد بی سر اصابت کرد.سنگ محکم به پشت او برخورد کرد.مرد از حرکت ایستاده و چرخی زد.لحظه ای فکر کرد،انگار میخواست تصمیم بگیرد کدام طرف مشکوک تر است آنوقت بطرف وی ووشیان براه افتاد.

وی ووشیان به آرامی دو قدم به طرفی دیگر برداشت.تنها

به این امید که حواس این جسد وحشی را پرت کند.سپس ادامه داد:«گفتم پخش بشید نه اینکه بدویید...اینقدر سریع راه نرید...این غول سطح تهذیبگریش بالاست...اگه زیادی سریع حرکت کنین هوا هم باهاتون جابه جا میشه و پیداتون میکنه.....»

لان سیژوی گفت:«انگار داره دنبال چیزی میگرده ...احتمالا دنبال...سرش؟؟»

وی ووشیان گفت:«درسته دنبال سرش میگرده...اینجا هم سر زیاده...اونم نمیدونه کدومش مال خودشه...میخواد سر هر کی رو گیرش اومد برداره امتحان کنه بینم اندازه گردنش هست یا نه...اگه بتونه اینکارو بکنه یه مقداری وقت صرفش میکنه تا از سر مطمئن بشه وگرنه پرتش میکنه یه گوشه...شماها هم یواش تر راه برین...نباید گیرش بیفتین....»

شاگردان از تصور اینکه سرشان را روی گردن یک جسد متحرک بدون سر باشد به وحشت افتادند.همزمان دستانشان را روی سرهایشان نهادند و به آرامی در گوشه و کنار باغ شروع به "فرار"کردند. هرکه نمیدانست گمان میکرد آنان درحال قایم باشک با یک غول بی شاخ و دم هستند.فقط با این تفاوت که اگر غول دستش بهر کدام آنان میرسید سرش را برای خود بر میداشت.هربار که حواس غول به یکی از پسرها جلب میشد.وی ووشیان سنگی بطرفش می انداخت و توجهش را به خود جلب مینمود.

وی ووشیان دستانش را پشت کمرش نهاده و به آرامی حرکت میکرد.انگار درحال بررسی کارها و حرکات غول بود: *حالت ایستادن این دوست عزیزمون یه کمی عجیبه نه؟ با مشت شل و ولش بازوها و دستاشو این شکلی تکون میده....این شکل حرکات....*همانطور که انتظارش را داشت لان جینگ یی دیگر دوام نیاورد:«تا کی باید این شکلی راه بریم؟لااقل بگو چقدر دیگه باید راه بریم؟؟»

وی ووشیان پیش از پاسخ گفتن به او کمی فکر کرد:«البته

که نه....»وقتی این حرف را زد،ناگاه شروع کرد به فریاد زدن:«هانگوانگ جون!اوه هانگوانگ جون!هانگوانگ جون،بالاخره برگشتی؟بیا کمکمون....»

شاگردان نیز با دیدن اوضاع به او ملحق شدند.از آنجا که جسد سر نداشت،صدایی نمیشنید.انعکاس فریادها پر حرارت تر و فلک زده تر از دیگری بود...بعد از چند دقیقه،صدای نوت مواج و آرامبخش شیائو آسمان شب را شکافت و بدنبالش طنین ناب سیم گیوچین شنیده شد.با شنیدن صدای گیوچین و شیائو،شاگردان چنان به وجد آمده بودند که نزدیک بود اشک شوق بریزند:«هانگوانگ جون،زوو–جون!!»

دو هیکل باریک اندام چون برق در برابر درهای فرسوده باغ ظاهر شدند.آندو بمانند سایه هایی از برف و یشم درخشان بودند.یکی شیائوی زیبایی بدست داشت و دیگری یک گیوچین را با خود حمل میکرد.شانه به شانه هم راه میرفتند و وقتی چشمشان به سایه غول پیکر بی سر افتاد در جای خود ایستادند....لان شیچن بشدت شگفت زده شده و حتی میشد گفت شوکه شده بود.لیه بینگ بی صدا ایستاده ولی بیچن از غلاف خارج شد.مرد بی سر سرما و قدرت شمشیر درخشان را احساس کرده و دوباره بازویش را بهمان حالت مواج تکان داد.وی ووشیان در دل گفت: *دوباره این حرکت رو انجام داد...*

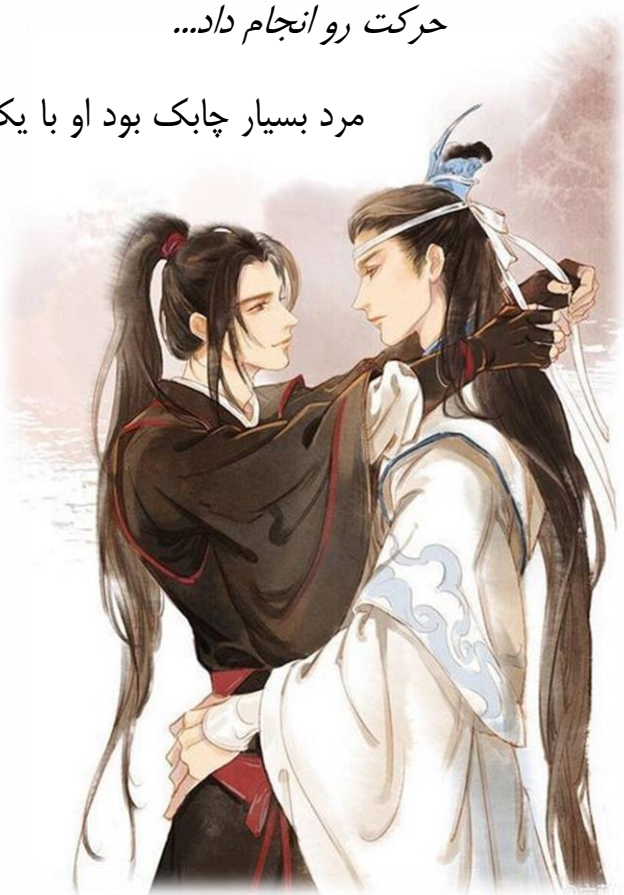

مرد بسیار چابک بود او با یک پرش حمله بیچن را جاخالی داد.او قدمی به عقب برداشته و میخواست با دستش بیچن را بگیرد.او توانست بیچن را بدست گرفته و بلند کند.باوجودی که چشم نداشت در حال بررسی چیزی بود که به غنیمت گرفته،شاگردان که دیدند او چطور بیچن را در هوا متوقف کرد رنگ از صورتشان پرید هرچند لان وانگجی مانند همیشه آرام بنظر میرسید.گیوچینش را درآورد.پایین را نگریست انگشتانش را بهم پیچاند و یک سیم گیوچین را بصدا درآورد.صدا چون

تیری نامرئی،صفیرکشان بر جسد فرود آمد.مرد بی سر با یک حرکت شمشیر نوت جادویی را در هم شکست.لان وانگجی گیوچین را رو به پایین گرفته و هر هفت سیم شروع به لرزش کردند و با قدرت شگرفی به آواز درآمدند.همزمان وی ووشیان فلوت بامبویی خود را بیرون کشید و با صدایی جیغ کشان و غیر طبیعی با او همراه شد.انگار که شمشیرهایی تیز و برنده و سابرهای بلندی از آسمان باریدن گرفته باشد...

مرد بی سر دوباره حمله کرد.لان شیچن بالاخره بر خود مسلط شد.لیه بینگ را بر لب نهاده و شروع به نواختن کرد.وی ووشیان نمیدانست این تصور اوست یا اینکه هر بار که صدای لطیف و آرام شیائو شنیده میشد حرکات جسد آرام می گرفت.برای لحظه ای انگار ایستاد و گوش فرا داد بعد چرخی زد و مانند کسی که میخواهد نوازنده را ببیند،ولی بدون چشم و سر نمیتوانست هیچ چیزی را ببیند.هنوز تحت حمله فلوت و گیوچین قرار داشت.بالاخره انگار انرژیش پایان گرفت و بوسیله آن سه ابزار موسیقی از پای درآمد.او تلو تلو خوران روی زمین افتاد.

دقیق تر اینکه روی زمین سقوط نکرد بلکه روی زمین تمام جسد از هم جدا شد.دست ها و پاها و تنه تکه تکه و جدای از هم روی برگ های خشکیده از هم جدا افتادند.لان وانگجی گیوچینش را کناری نهاده و شمشیرش را احضار کرد.همرا وی ووشیان بطرف قطعات جسد رفتند.به تکه ها نگاه کردند و پنج کیسه چیانکون جدید درآوردند،شاگردان دور آنها را گرفته و هنوز می ترسیدند.ابتدا به زوو–جون سلام دادند و پیش از آنکه بتوانند دهان باز کنند و به جیک جیک بیفتند لان وانگجی به همه دستور داد:«برین بخوابین!»

لان جینگ یی که گیج شده بود گفت:«هاه؟ولی هانگوانگ جون هنوز ساعت 9 نشده!»

لان سیژویی او را با زور همراه خود می کشید و با احترام گفت:«چشم!»

به این شکل او دیگر چیزی نپرسید و بقیه شاگردان را با خود برد تا در طرف دیگر باغ آتشی درست کنند و بخوابند.حالا تنها سه نفر در کنار جسد تکه تکه شده قرار داشتند وی ووشیان به احترام لان شیچن سرش را تکانی داد.سپس چمباتمه زد تکه های جسد را مهر میکرد و در کیسه های چیانکون جداگانه می انداخت.درست هنگامی که در میانه چپاندن دست چپ بدرون کیسه بود لان شیچن گفت:«لطفا یه کم صبر کن...»

کمی قبل وقتی وی ووشیان حالت بهم ریخته لان شیچن را دید متوجه شد که اشتباهی در کار است.لان شیچن با صورتی رنگ پریده دوباره حرفش را تکرار کرد:«لطفا....صبر کن...بذار من این جسد رو ببینم...»

وی ووشیان متوقف شد و گفت:«زوو-جون شما میدونی این شخص کیه؟»

پیش از آنکه لان شیچن بتواند چیزی بگوید لان وانگجی به آرامی سرش را به نشان تایید تکان داد.وی ووشیان گفت:«خب منم میدونم اون کیه...!»سپس صدایش را پایین آورد و ادامه داد:«اون چیفنگ زونه درسته؟»

وقتی با آن جسد در حال قایم باشک بازی بودند،جسد بی سر دائم یک حرکت تکراری را انجام میداد—با مشتی شل و بسته بازویش را با تمام قوا تکان میداد و به هوا ضربه میزد انگار که داشت سلاح بلندی را بحرکت در می آورد.وی ووشیان وقتی به سلاحش فکر کرد خیال کرد یک شمشیر است ولی به عنوان فردی که خودش نیز زمانی شمشیر بدست میگرفت و با شمشیرزنان دیگر رو در رو جنگیده بود متوجه شد هیچ شمشیری وجود ندارد که بشود به این شکلی که جسد حالتش را نشان میداد با آن جنگید.شمشیر اصیل ترین سلاح ها بود.هر کسی که در شمشیر زنی تبحر داشت می توانست متوجه شان و رتبه آن شود.حتی شمشیر یک آدمکش نیز در حین انجام جنایت

ظرافت و چابکی خود را نشان میداد. هنر شمشیرزنی،چیزی بیشتر از پریدن و زخم زدن و چیزی کمتر از بریدن و شکافتن بود.هرچند حرکات مرد بی سر بسیار سنگین بودند.نفرت بی اندازه ای از خود نشان میداد و حرکات بازوهایش اصلا ظرافت نداشتند.اما اگر او شمشیر بدست نمیگرفته یک سابر بلند چه؟ یک سابر سنگین که تمایل زیادی به کشتن دارد؟؟ حالا همه چیز داشت معنا پیدا میکرد.

شمشیر و سابر هم در کاربرد و هم در حالت ذاتی با هم تفاوت داشتند.سلاحی که این مرد پیش از مرگ بدست میگرفته قطعا یک سابر بود.آن سابر درنده به قدرت بیش از ظرافت اهمیت میداده و جسد بهنگام جستجو برای سرش بدنبال سلاحش نیز میگشت.بهمین دلیل بود که دائم حالت گرفتن و تکان دادن سابر را نشان میداد و حتی بیچن را بدست گرفت و مانند سلاح خود از آن استفاده کرد.

بعلاوه این جسد هیچ نشانی که بیانگر هویت او باشد نداشت و حالا چنان تکه تکه شده بود که نمی شد از همان ابتدا فهمید که او کیست...طبیعی بود که نیه هوایسانگ در تالار شمشیرها نیز او را نشناسد.در واقع وی ووشیان اطمینان نداشت اگر پای خودش را می بریدند و به گوشه ای می انداختند آیا می توانست آن را پیدا کند یا خیر...این امر ممکن نبود تا اینکه تنه و دست و پاها موقتا بهم متصل شدند و جسد توانست حرکت کند و بخاطر انرژی شومش لان شیچن و لان وانگجی توانستند او را شناسایی کنند.

وی ووشیان گفت:«زوو-جون،هانگوانگ جون بهتون گفت توی سفرمون چی دیدیم درسته؟دهکده مو،اون قبرکن،شهر ایی و همه این چیزا رو....؟»

لان شیچن تایید کرد و وی ووشیان ادامه داد:«پس شاید هانگوانگ جون درباره این هم به شما گفته باشه،مردی که صورتش رو با مه پوشونده بود توی قبرستون قبیله چانگ

میخواست جسد رو بدزده،حرکات و شمشیرزنی اون دقیقا از اسلوب مکتب لان پیروی میکرد.و فقط دو احتمال وجود داره:یک،اون یکی از اعضای مکتب لان هست که از بچگی داشته با هنر شمشیر زنی شما آشناست. دو،اون از مکتب لان نیست اما بخوبی با حرکات مکتب شما آشنایی داره!اون براحتی با افراد مکتب شما دوئل میکنه و حتی اونقدر باهوشه که بعد از اینهمه زمان حرکات رزمی رو بخوبی یاد گرفته و یادش مونده!»

لان شیچن در سکوت مانده بود و وی ووشیان ادامه داد:«اون بخاطر گرفتن جسد داشت میجنگید چون نمیخواست کسی بفهمه چیفنگ زون تکه تکه شده در عین حال اگه جسد چیفنگ زون بهم متصل میشد خیلی واسه اون بد میشد.اون کسیه که راز پشت تالار شمشیرهای مکتب نیه رو هم میدونه و به مکتب گوسولان هم کاملا نزدیکه!اون کسیه که گذشته پیچیده ای با...چیفنگ زون داره!!!»

با اینکه اسمی از آن شخص برده نشد ولی هر سه میدانستند اون چه کسی است.لان شیچن قیافه ای جدی داشت اما سریع به او گفت:«اون همچین کاری نمیکنه!»

وی ووشیان گفت:«زوو-جون؟؟»

لان شیچن گفت:«اتفاقاتی که موقع بررسی جسد برای شما افتاده و اینکه با قبرکن روبرو شدین همه توی همین ماه رخ دادن...توی این ماه اون هر شب با من درباره مسائل مهم جلسه داشته...ما همین چند روز پیش تاریخ جلسه بعدی گفتگوی سران رو تعیین کردیم.اون که نمیتونسته همزمان همه جا بره...مطمئنم قبر کن اون نیست!»

وی ووشیان گفت:«خب اگه از طلسم انتقال استفاده کنه چی؟»

لان شیچن سرش را تکان داد.صدایش آرام ولی مصمم بود:«کسی که از طلسم انتقال استفاده میکنه باید تکنیک انتقال رو هم تمرین کرده باشه...و تهذیب این تکنیک کار آسونی نیست.اون هیچ وقت نشونه ای مبنی بر تهذیب این تکنیک رو بروز نداده...ضمناً کسی که این تکنیک رو استفاده میکنه مجبوره مقدار انرژی معنوی زیادی برای این تکنیک استفاده کنه ولی ما چند روز پیش با هم رفتیم شکار شبانه...و کارش بی عیب و نقص بود.من مطمئنم اون از طلسم انتقال استفاده نکرده!»

لان وانگجی گفت:«اون مجبور نیست خودش بره!»

لان شیچن سرش را تکان داد و وی ووشیان ادامه داد:«رئیس مکتب لان،شما میدونین مشکوک ترین فرد کی هست فقط نمیخواین این شک رو تاییدکنین...»

شعله های نورانی آتش بزرگ بر چهره هر سه آنان سایه می انداخت.همه هنوز در باع متروک بودند.بعد از دقایقی سکوت لان شیچن پاسخ داد:«من میفهمم که بخاطر یک سری دلایل مشخص تمام دنیای ما تصور غلطی از اون دارن ولی...من به اون چیزی که طی این سالها ازش دیدم باور دارم.من مطمئنم که اون همچین آدمی نیست!»

برای وی ووشیان سخت بود که درک کند چرا لان شیچن از آن شخص دفاع میکند.هرچند خود وی ووشیان نیز از اساس نظر و دیدگاه بدی درباره شخص مظنون نداشت.شاید بخاطر گذشته اش،زیرا او با همه به مهربانی و فروتنی رفتار میکرد.او فردی بود که هرگز در حق کسی ظلم نمیکرد.کسی بود که همه میتوانستند به راحتی با او سخن بگویند.او کسی بود که زوو–جون در تمام این سالها با او دوستی نزدیکی داشت.

پیش از مرگ نیه مینگجو،زمان کوتاهی مکتب چینگه نیه کاملا از مکتب لانلینگ جین پیشی گرفت.چه کسی از مرگ نیه مینگجو سود می برد؟؟

مرگ بخاطر انحراف چی در برابر چشم عموم...اجتناب ناپذیر و معقولانه بنظر میرسید اما آیا حقیقت بهمین آسانی بود؟